

مجموعه کتاب های

دانستان

کاملوها ۳



عصمت طباطبایی
مهلا برومند

دانستان علوم ویژه ی پایه ی سوم دبستان

به نام خدا



درس خوبه یا قصه؟

البته درس تو قصه!

دانستان علوم ویژه ی پایه ی سوم دبستان

فهرست

شماره صفحه	پیشنهاد زمان خواندن	فصل
۶	مهرماه	فصل اول
۱۶	آبان ماه	فصل دوم
۲۴	آذرماه	فصل سوم
۳۶	دی ماه	فصل چهارم
۴۴	بهمن ماه	فصل پنجم
۵۴	اسفندماه	فصل ششم
۶۴	فروردین ماه	فصل هفتم
۷۴	اردیبهشت ماه	فصل هشتم

به نام دوستدار کودکان

بچه های عزیز و دوست داشتنی سلام

که می کنیم سرزنش نمی کند. بابای من آدم خوب و مهربانی است، اما همیشه فکر می کند که باید چیزی اختراع کند. آن هم نه اختراع های عادی، مثل ماشین پرنده، ماشین لباسشویی کباب پز یا تلویزیون سخن گو.

این اواخر هم که به سرش زد از کمد لباس من ماشین زمان بسازد. یک بار هم که بابای نابغه ی من تلفن را اختراع کرده بود و ادعا داشت که او برای اولین بار این دستگاه را ساخته است. ادعایش تا حدی مسخره بود که انگار قورباغه با آن دهان گشادش جلوی آینه بایستد و لب هایش را غنچه کند و با صدایی نازک بگوید: آینه، ای آینه جادویی، در این دنیا چه کسی از من زیباتر است؟

من اژدر هستم. تازه نه سالم شده است. با مامان و بابام زندگی می کنم، من هردوتایشان را خیلی دوست دارم.

من تا مدت ها نمی دانستم که اسمم اژدر است، چون از وقتی یادم می آید بابام من را کله فندقی صدا می کرد. درحالی که من او را بابای قهرمان، بابای نابغه و بابای دانشمند صدا می کردم. یادم است خیلی بچه بودم و هنوز شصت پایم را می خوردم که از بابام پرسیدم کله فندقی یعنی چه؟ بابا گفت: یعنی مغز کوچولویت اندازه فندق است.

مامانم هم یک زن خانه دار خیلی مهربان است. همیشه غذاهای خوش مزه می پزد و هیچ وقت من و بابا را به خاطر اشتباه هایی



گفتم: آخه توی این پیتزا کمی سوسیس و کالباس هست که اصلا برای سلامتی مناسب نیست.
عمو داد زد: ساکت شو دیگه، این طوری که تو می گی من هیچی نباید بخورم، چون
می میرم. خب من باید چی بخورم؟
این طوری که از گرسنگی می میرم پسر جان.
گفتم: غذاهای سالم مثل شیر، میوه ها، گوشت پسته، گردو و این همه چیزهای سالمی که
هست. البته باید این ها را هم به اندازه بخورید.
عمو بابا را صدا زد و گفت: بیا این پسر پر حرفت را ببر جایی که نبینمش. نمیذاره از جشن لذت
ببرم.
بعد از این که من از عمو جان دور شدم، عمو هر چی دلش خواست را خورد و شب هم راهی
بیمارستان شد.
وقتی فهمید که حرف های من درست بوده از روز بعدش شروع به خوردن غذاهای سالم کرد.

پایان فصل اول

غذاهای سالم مثل
شیر، میوه ها، گوشت
پسته، گردو بخورید.
البته باید این ها را هم
به اندازه بخورید.





گفتم: خب این همه دریا، چرا از آب دریا استفاده نمی کنید؟
شاید اگر عمو عصبانی بود با عصایش توی سرم می زد.
ولی حالا فقط گفت: بچه جان، آب دریاها که قابل استفاده نیست.
آب دریا شوره، همیشه ازش استفاده کنیم. گفتم: خب اصلا اگر کلید رو بهتون بدم، چی به من میرسه؟
عمو آمد و بالای سرم ایستاد. دستش را دراز کرد و با من دست داد در همان حال گفت: اون وقت تو برنده میشی.

گفتم: نه نه! من یه جایزه ی واقعی می خوام. عمو گفت: مثلا چی؟
گفتم: مثلا در عوض کلید قفل، شما هم کلید در آن اتاق چوبی را بدهید.
همان که تویش وسایل بچگی هایتان است. عمو اول عصبانی شد.
هرچه اصرار کردم قبول نکرد. ولی وقتی دید که مرغ من یک پا دارد، از روی اجبار قبول کرد و برای این که من مطمئن باشم سر قولش می ماند و کلید آن در را به من می دهد، یک تار از سییل های سفیدش را به من داد. من از توی جورابم کلید را بیرون آوردم و گذاشتم کف دست عمو جان.

فردا صبح از همه زودتر بیدار شدم. تار سییل عمو جان را که لای یک دستمال، زیر بالشتم گذاشته بودم، برداشتم و دوان دوان خودم را به اتاق عمو جان رساندم.
بدون این که در بزنم وارد اتاق شدم. عمو جان طبق معمول با دهانی باز خوابیده بود و دو تامگس هم روی دهانش نشسته بودند و سر پریدن توی دهانش دعوا می کردند.
نفهمیدم چه شد که پریدن توی حلق عمو جان. ناگهان عمو از خواب بیدار شد.



فصل چهارم

نمی دانستم چطوری. اما هرطوری که بود باید داخل آن اتاق می رفتم. یک شب وقتی عمو جان خواب بود، به اتاقش رفتم، اتاق تاریک تاریک بود، هیچ چیز دیده نمی شد. فقط اگر کمی دقت می کردم، سایه ی سبیل های عمو جان را توی تاریکی می دیدم. صدای خرو پفش تا آسمان هفتم می رفت. خواستم جلو بروم و دهن عمو را ببندم که ناگهان پایم به صندلی گیر کرد و افتادم روی زمین، درست کنار تخت عمو جان.

عمو به سرعت از جا بلند شد. پتویش را پرت کرد روی کله ی من. از تخت پایین آمد. پایش را روی کله ام گذاشت و رد شد.

هم زمان با صدای کلفت فریاد می زد: کی اینجاست؟ کی بدون اجازه وارد اتاق من شده؟ من که سرم زیر پای عموجان حسابی له شده بود و حس می کردم شکسته است، در حالی که پتو هنوز روی سرم بود از جایم بلند شدم. درست پشت سر عمو بودم. عمو به پشت سرش نگاه کرد. تا من را دید، صدای مردانه و کلفتش، شبیه به دختر بچه هایی شد که یک نفر پفک هایشان



و داد و بیداد می کرد.

این پا دیگه پا نمیشه. اگه برم بیمارستان باید پام رو قطع کنم. وای قلبم. وای سرم....

بابا که به خانه آمد، عمو پایش را دو دستی چسبیده بود و چشم هایش را روی هم فشار می داد که مثلا من خیلی درد می کشم.

بابا ی ساده منم باور کرد.

عمو گفت امروز با اژدر رفتیم به جنگل. توی راه برگشت یه خرس بزرگ جلو راهمون را گرفت. منم برای این که جون اژدر را نجات بدهم با خرس درگیر شدم و پایم زخمی شد.

عمو جان هم چه دروغ هایی می گفت. بابا اصلا متوجه دروغ های عمو جان نشد و باور کرد و گفت: خیلی ممنونم. شما جون اژدر رو نجات دادین.

خواستم حرف بزنم که عمو جان چشم غره ای به من رفت.

طبق معمول یعنی: بچه جان حرف نزن. اما من خودم را به نفهمی زدم و گفتم: خرس کجاست؟ عمو عصایش را روی پایم گذاشت و فشار داد که یعنی: داری همه چیز را خراب می کنی.

خیلی زود به جای این که راستش را بگویم، دروغ بزرگ تری رو گفتم. یعنی منظورم اینه که خرسی در کار نبود. عمو با یک شیر بزرگ درگیر شد.

بابا که اشک توی چشم هایش جمع شده بود، با خوش حالی مرموزی به عمو گفت: شما یک قهرمان واقعی هستین.

عمو یک دستمال کاغذی مچاله شده که فکر کنم چند دقیقه پیش دماغش را با آن تمیز کرده بود، از توی جیبش در آورد و به بابا داد.

بعد با لحنی جدی گفت: حالا این قدر آب غوره نگیر و با پای مصدومش به سمت پله ها راه افتاد.

فصل هفتم

را می چینیدیم و گاهی هم از آن ها می خور دیم.

همه چیز خوب بود تا اینکه عمو تصمیم گرفت ما را به گردش ببرد. همه با وسایل شان جلوی در ایستاده بودند. فقط عمو جان رفته بود توی خانه و دنبال چیزی می گشت.

دویدم توی خانه و گفتم: دنبال چی می گردین؟

عمو همان طور که اطراف را می گشت گفت: دنبال کلاهم.

گفتم کلاهتون که روی سرتونه. عمو طبق معمول پشت گردنم زد.

معارض شدم: چرا پشت گردنم می زنین؟

بالاخره عمو جان تصمیم گرفت با پول هایش زمین کنار مزرعه را بخرد و با آن زمین مزرعه را بزرگ تر کند.

من و عمو جان داشتیم خانه ی خرابکاری مان را می ساختیم.

همه چیز آماده بود. توی مزرعه کمی درخت کاشتیم و توی باغچه هم گل.

چند روز بعد از اینکه درخت های جادویی را کاشتیم شروع به میوه دادن کردند. میوه که نه، بستنی، پاستیل و شکلات دادن.

هر روز صبح قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود با عمو سراغ درخت ها می رفتیم و از درخت ها خوراکی هایشان

